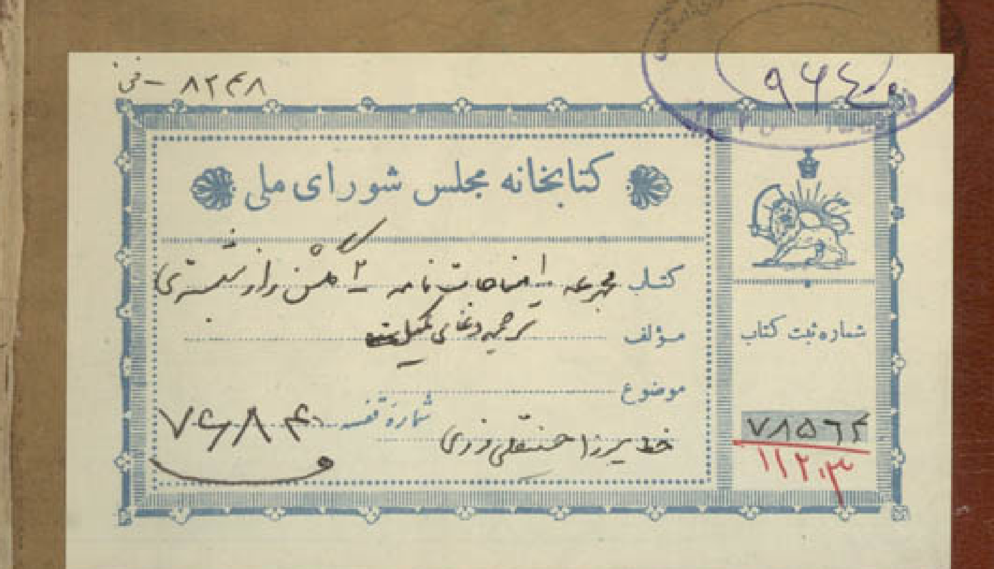
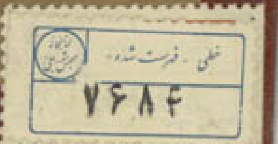
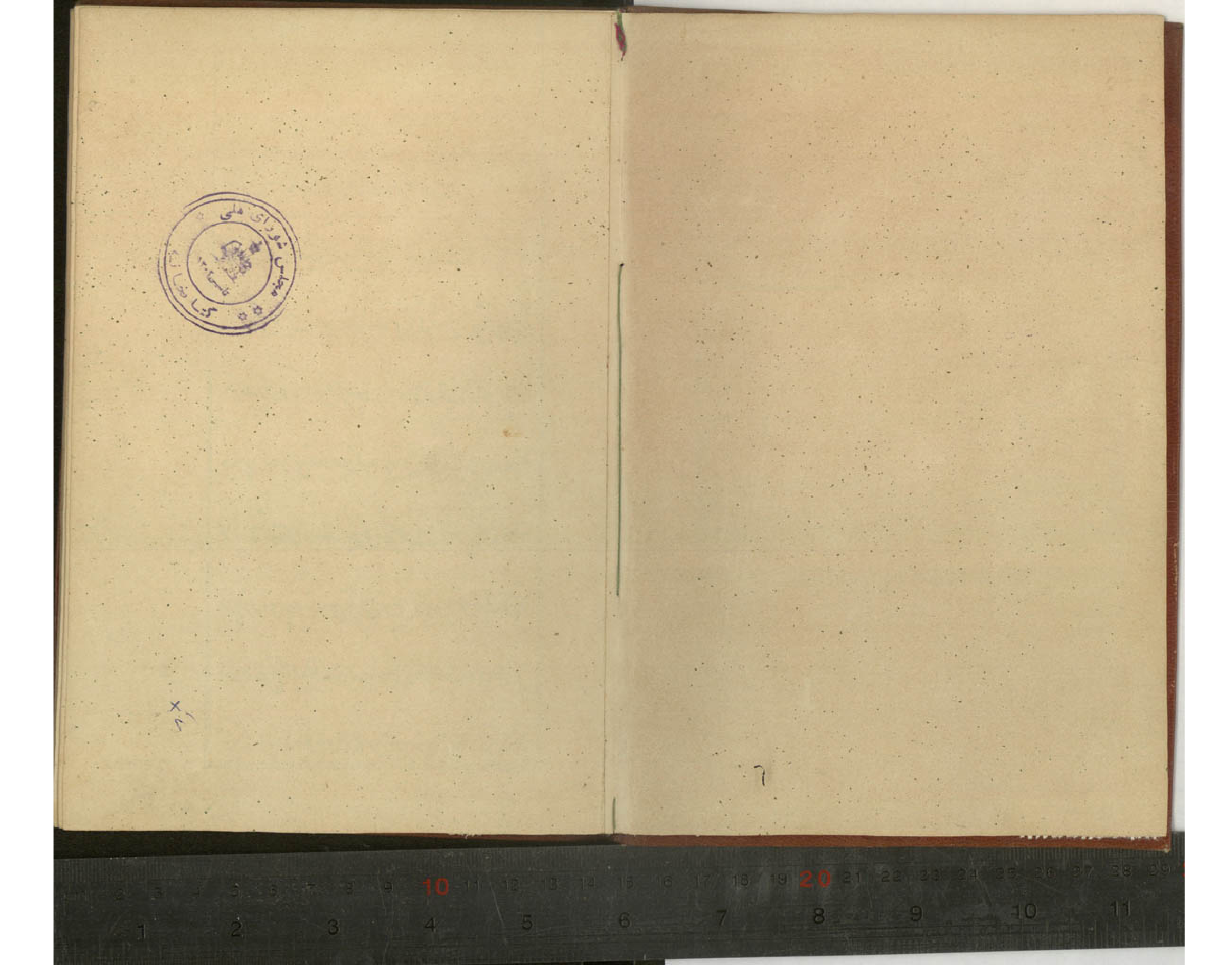

۸۲۴۸ - خ
۹۶۴۰
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه ۱- مناجات نامه ۲- گلشن راز شبستری
مؤلف ترجمه دعای کمیل
موضوع
شماره قفسه ۷۶۸۴
خط میرزا حسنعلی
شماره ثبت کتاب
۷۸۵۶۴
۱۱۲۰۳


خطی - فهرست شده
۷۶۸۴



مجلس شورای ملی

بنام خداوند بخشاینده مهربان

خداوندا بدرستیکه سؤال میکنم ترا بحق رحمت تو آن رحمتیکه
فرا گرفته است هر چیز را و بتوانائی تو که قهر کرده بآن همه چیز را
و خاضع کرده بر آن همه چیز را و خوار شده بر آن همه چیز
و به بزرگواری تو که غلبه کرده بآن همه چیز را و بعزت
تو که در آن نمی ایستد چیزی و بعظمت تو که پر کرده است
همه چیز را و به پادشاهی تو که برتری کرده بر همه چیز و بذات
مقدس تو که باقیست بعد از فنا همه چیز و بنامهای تو
که پر کرده اند اجزا و ارکان همه چیز را و بدانائی تو که فرا

گرفته است هر چیز را و بنور ذات تو که روشن گردیده است
برای او همه چیز ای نور ای بسیار منزه ای اوّل اولیان
و ای پستر از پسینیان خداوندا بیامرز برای من گناهان
مرا که میدرد پرده عصمت را خداوندا بیامرز برای من
گناهانی را که فرو می آورد عذاب را خداوندا بیامرز
برای من گناهانی را که تغییر میدهد نعمتها را خداوندا
بیامرز مرا گناهانی که حبس میکند دعا را خداوندا بیامرز
مرا گناهانی که نازل میکند بلا را خداوندا بیامرز مرا
گناهانی که قطع میکند امیدها را خداوندا بیامرز مرا

هر گناهیکه کرده ام آنرا و هر خطائیکه بنادانی بجا آوردم

انرا خداوندا بدرستیکه بتقرب میجویم بسوی تو بیاد تو

و شفیع میکردانم بسوی تو و سؤال میکنم بجود تو

انکه نزدیک کردانی مرا بقرب خود وانکه قسمت من کنی

شکر خود را و الهام نمائی مرا ذکر خود را خداوندا بدرستیکه

سؤال میکنم ترا مانند کسیکه با خضوع باشد و اظهار مذلت

نماید انکه مسامحه کنی و رحم نمائی مرا و بکردانی مرا به

نعمتهای خود خوشنود و راضی و در جمیع احوال

تواضع کننده خداوندا و سؤال میکنم ترا سؤال

کسی

کسی که سخت شده باشد فقرا و فقر و آورده بتو نزد

سختیها حاجت خود را و بزرگ شده است در انچه

نزد تست رغبت او خداوندا بزرگست پادشاهی تو

و بلند است مرتبه تو و پنهان است مکر تو و ظاهر است

امر تو و غالب است قهر تو و جاریست قدرت تو و

ممکن نیست گریختن از حکومت تو خداوندا نمی یابم از برای

گناهان خود آمرزنده و نه قبایح مرا پوشنده و نه برای

چیزی از عمل خود قبیحت بعمل خوب بدل کننده غیر تو

نیست خدائی جز تو پاکی یاد میکنم ترا و بحمد تو مشغولم ستم

کردم نفس خود را و بسیار جرئت کردم بنادانی خود
و اعتماد کردم بر آنکه پیوسته یاد کردی مرا
و انعام کردی به من خداوندا ای آقای من چه بسیار
قبیح که پوشانیدی و چه بسیار از گران از بلاها که
زایل کردی آنرا و چه بسیار از مکروه که دفع کردی آنرا
و چه بسیار از یاد نیکو که سزاوار نبودم من او را
پهن کردی آنرا خداوندا بزرگ شده مصیبت من و از حد
گذشته است بدی حال من و نارسا است از نجات
من کردهای من و عاجز کرده است مرا غلهای من و منع

کرده است مرا از نفع خود دوری آرزوهای من و بازی
داده است مرا دنیا بفریب خود و نفس من بخیانت او
و پس انداخت مرا ای آقای من پس سؤال میکنم بعزت تو
که محجوب ندارد از تو دعای مرا بدی عمل من و کردهای
من و رسوا نکنی مرا به پنهانی آنچه مطلع شده بر آن از سرّ من
زود مگیر مرا بعقوبت بر آنچه کرده ام آنرا در خلوتهای خود
از بدی کردهای خود و گناه خود و همیشگی از حد گذشتن
و نادانی من و بسیاری شهوتهای خود و غفلت خود
و باش خداوندا بعزت تو مرا در حالها همه رحم کننده

برمن در همه امورها مهربان ایخدای من و رب من کیست بغیر تو
که مسئلت کنم از کشودن بدی حال خود را در کار خود ایخداوند
من و آقای من جاری ساختی برمن حکمیرا پیروی کردم در آن خواهش
نفس خود و محافظت نکردم در آن از زینت دادن دشمن خود
پس مغرور کرد با آنچه را این امر قضای خدا پس در گذشتم بسبب
آنچه جاری شد برمن پاره از حدهای تو و مخالفت کردم پاره
امرهای ترا پس تراست حمد برمن در همه اینها و نیست حجتی مرا
در آنچه جاری شده برمن در ان قضای تو و الزام کرد مرا
حکم تو و بلای تو و بدرستیکه آمده ام نزد تو ایخدای من بعد از

تقصیر من و بسیار ضرر رساندن خود بر خود عذر خواهنده
پشیمان کشته شکسته عفو طلب کننده آمرزش خواهنده
توبه کننده اقرار و تصدیق نماینده اعتراف نماینده
نمی یابم گریزگاهی از آنچه سرزده از من و نه پناهی که رو کنم
بسوی آن در کار خود غیر قبول کردن تو عذر مرا
و داخل کردن تو مرا در وسعه از رحمت خود خداوندا
قبول کن عذر مرا و رحم کن شدت بدحالی مرا و
رها کن مرا از بستن گناهانرا ای پروردگار من رحم کن
بر ناتوانی بدن من و نازکی پوست من و باریکی استخوانم

ای آنکه همیشه ابتدا کردی آفریدن مرا و یاد مرا و تربیت
مرا و نیکی مرا و غذا دادن مرا بخش مرا برای ابتدا کردن
کرم تو و نیکیها که پیش من کرده و ای آقای من و پروردگار من
آیا خود می بینی عذاب مرا با آتش خود بعد از اقرار
توحید خود و پس از آنچه سجده شده است بر آن دل من
از معرفت تو و گویا شده بآن زبان من از یاد تو و محکم کرده
است آنرا دل من از حب تو و بعد از اقرار درست من
و دعای من از روی خضوع برای پروردگاری تو دور است
اینکار تو کریمتری از آنکه ضایع گردانی کسیرا که نزدیک

گردانیده

گردانیده یا دور گردانی کسیرا که نزدیک گردانیده
یا برانی کسیرا که جا داده او را یا بگذاری بسوی بلا
کسی را که دفع سر کرده از او و رحم کرده او را کاش
میدانستم ای آقای من و اله من و مولای من آیا مسلط
خواهی کرد آتش را بر روهایی که در افتاده اند برای بزرگی
تو سجده کنندگان و بر زبانها که گویا شده اند بیگانگی تو
راستگویان و بشکر تو مدح گویان و بر دلهایی که اعتراف
کرده اند بخدایی تو از روی یقین و بر خاطرهایی که احاطه کرده
از دانش تو تا گردیده است با خشوع و بر اعضایی که

سعی کرده اند بسوی جاهای بندگی تو بطوع و اشاره کرده اند
بطلب آمرزش از تو از روی اعتماد نیست چنین گمان بتو
و چنین خبر نداده اند مارا بفضل تو از تو ای کریم
ای پروردگار و تو میدانی ناتوانی مرا از اندکی از
بلاهای دنیا و عقوبتهای آن و آنچه جاری میشود
در آن از مکروهات بر اهل آن با اینکه این بلاهای روز
خوشی است که اندکست ماندن آن و کمست بقای آن
کوتاه است مدت آن پس چگونه است تحمل من بلای
آخرت او بزرگ واقع شد ناخوشیها که در آن میباشد

و او بلا

و او بلائیست طولانی مدت او و دائمیست اقامت
آن و تخفیف نمییابد از اهل آن زیرا که آن نمیشود مگر از
غضب تو و انتقام تو و سخط تو و این چیزیست که
در برابر آن نمی ایستد آسمانها و زمینها ای بزرگ
من پس چگونه من و من بنده توام ناتوان که خوار و بیمقدار
و شکدست و بیچارگی کننده ای پروردگار من و آقای
من و صاحب من ای کدام یک از کارها بسوی تو
شکایت کنم و برای کدام یک از اینها بنالم و گریه
کنم برای عذاب دردناک و سختی آن و یا درازی بلا و

ومدت آن پس اگر بگردانی مرا در عقوبتها با دشمنان خود
و جمع کنی میان من و میان اهل بلاء خود و جدا کنی میان من و
میان دوستان خود و اولیای خود پس گرفتم ای
آقای من و صاحب من و پروردگار من صبر کردم بر
عذاب آتش تو پس چگونه صبر کنم بر محرومی از نظر بسوی
کرامی داشتن تو آیا چگونه ساکن شوم در آتش و حال
آنکه امید گذشت تو بود پس بعزت تو ای آقای من و
صاحب من قسم میخورم براستی که اگر بگذاری مرا گویا
هر آینه خروش می آورم بسوی تو میان اهل جهنم خروش امید

امیدواران و ناله کنم بسوی تو ناله استغاثه کنندگان
و هر آینه گریه میکنم بر محرومی از رحمت تو گریه کسانیکه
دوستان خود را گم کرده باشند و فریاد زنم که
کجائی ای صاحب اختیار مؤمنان ای غایه آرزوی
عارفان ای فریاد رس یاری جویان ای دوست دلهای
راستان ای پروردگار عالمیان آیا خواهی دید
خود را و منزهی ای آقای من و بحمد تو که میشنوی در جهنم
صدای بنده مسلمان که حبس شده در او بجهت مخالفت
او و چشیده است مزه عذاب او را بنافرمانی خود

و نبد کرده باشد او را میان طبقات آن بجرم او و جنایت
او و او ناله میکند بسوی تو ناله امیدوار رحمت تو و فریاد
میکند ترا بزبان اهل توحید تو و توسل جوید بسوی تو به پرو
روردگاری تو ای مولای من پس چگونه باقی میماند در عذاب
و حال آنکه امید دارد آنچه را که پیش دیده است از حلم تو
و رافت تو و رحمت تو آیا چگونه بدرد می آورد او را آتش
و او امید دارد فضل تو و رحمت ترا آیا چگونه میسوزاند
او را زبانه آتش و حال آنکه تو می شنوی صدای او را
و می بینی مکان او را آیا چگونه مشتمل میشود بر او زبانهای صد

صدا کننده و حال آنکه تو میدانی ناتوانی او را آیا
چگونه باشد مضطرب میان طبقات آن و تو میدانی راستی
او را آیا چگونه زجر مینماید او را زبانه آن و او ندا
میکند ترا ای پروردگار من آیا چگونه نازل میکنی او را
در او و حال آنکه امید دارد فضل ترا در آزاد کردن او
از آن پس خواهی گذاشت او را در آن دور است
این و نیست اینها گمان تو و نشناخته شده است از
فضل تو و نه شبیه است بآنچه معامله کرده با آن یگانه
پرستان از نیکوئی تو و احسان تو پس یقین قطع دارم

که اگر نه آن بود که حکم کرده بان که عذاب کنی منکران
خداوندی خود را و حکم کرده بآن از مخلد کردن معاندین
خود را هر آینه میکردانی آتش را همه سرد و سلامت و نبود
احدی دران مقر و نه جای اقامتی لیکن تو که مقدس است
نامهای تو چه یاد کرده اینکه پر کنی جهنم را از
کافرین از جن و انسان همه و اینکه مخلد کردانی در جهنم
معاندان را و تو که بزرگوار است ستایش تو گفت
ابتدا کننده و بخشش کرده بانعام از روی کرم آیا
آیا کسیکه باشد مؤمن مانند کسی است که باشد فاسق مساوی

مساوی نیستند ای خدای من و آقای من پس سؤال
میکنم بقدریکه مقدر کرده آنرا و بحکمیکه حتم کرده آنرا
و محکم داشته و غالب شده بر سر کسیکه آن حکم را برو
جاری ساخته اینکه ببخشی برای من در این شب و درین
ساعت هر گناهیکه کرده ام آنرا و هر گناهیکه مرتکب
آن شده ام و هر بدی که پنهان کرده ام و هر نادانیکه
بعمل آورده ام خواه پنهان و خواه آشکارا خواه
مخفی و خواه ظاهر کرده ام آنرا و هر بدیکه امر کرده بنوشتن
آنها کرام کاتبین را که متوکل کردانیده آنها را بمحافظت

آنچه جاری میشود و گردانیده آنهارا گواهان من بعلاوه
اعضای من بودی تو مراقب بر من بغیر ایشان و شاهد
برای آنچه پنهان شده از ایشان و برحمت تو که پنهان
کرده آنرا و بفضل خود پوشیده آنرا و آنکه وافر
کنی نصیب مرا از هر خیر که نازل کنی او را یا احسانیکه بفضل
فیمائی آنرا یا بریکه پهن میکنی آنرا یا روزیکه بهمه میدهی آنرا
یا گناهیکه می آمرزی آنرا یا خطاکه می پوشانی آنرا ای
پروردگار ای پروردگار ای خدای من و ای آقای من
و مولای من و مالک بندگی من بدست اوست موی

پیشانی من ایدانا بر پریشانی من و بیچارگی من ای آگاه بر
فقیری من و احتیاج من ای پروردگار ای پروردگا
سؤال میکنم ترا بحق تو و پاکی تو و بزرگترین صفات تو و
اسمای تو اینکه گردانی اوقات مرا در شب و روز بذکر
تو آباد انی و بخدمت تو پیوند شده و اعمال مرا نزد
خود پسندیده تا اینکه بوده باشد عملهای من و اوراد من
همه ورد واحد و حال من در خدمت تو همیشگی ای آقای
من ای آنکسیکه بر اوست اعتماد من ای آنکه بسوی او است
شکایت کرده ام احوال خود را ای پروردگار ای پروردگار

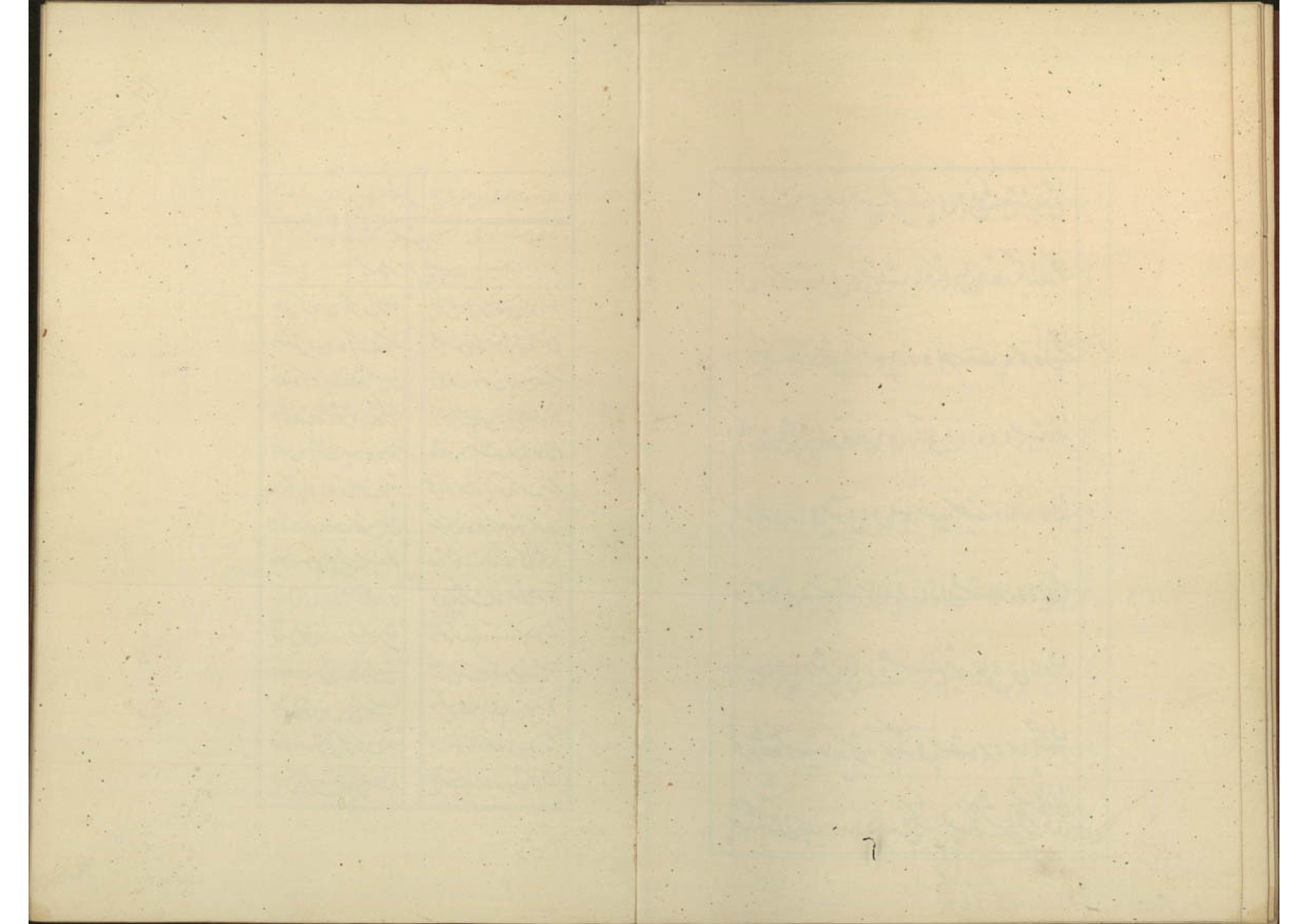
قوی کن بر خدمت تو جوارح مرا و محکم کن بر عزیمه اطراف مرا
و ببخش از برای من جد در ترس تو و مداومت در
متصل بودن بخدمت تو تا روان شود بسوی تو در میادین
پیش روان و شد بودم بسوی تو در مبادرین و مشتاق
بسوی قرب تو در میان مشتاقان و نزدیک شوم از تو
نزدیکی مخلصان و بترسم از تو ترسیدن صاحبان
یقین و مجتمع شوم در جوار رحمت تو با مؤمنان خداوندا
و هر که اراده کرد مرا ببدی پس آن بدی را باو برگردان
و هر که مکر کرده است پس ان مکر را بان برگردان و بگردان مرا

از نیکو بندگان خود در بهره نزد تو و نزدیکترین
ایشان در منزلت از تو و مخصوص ترین ایشان در نزد تو
زیرا که نمیتوان رسید بآن مرتبه مگر بفضل تو و ببخش
کن مرا بجود خود و مهربانی کن بر من ببزرگی خود و نگاه
دار مرا برحمت خود و بگردان زبان مرا بیاد خودت گویا
و دل مرا بدوستی خودت بیتاب و منت گذار بر من
به نیکی اجابت خود و درگذار از لغزش من و بیامرز
گناه مرا پس بدرستیکه تو حکم کرده بر بندگان خود
بعبادت خود و امر کرده ایشانرا بدعای خود و ضامن شده

برای ایشان قبول را پس بسوی تو ای پروردگار باز
داشته‌ام روی خود را و بسوی تو ای پروردگار
کشیده‌ام دست خود را پس بعزت تو مستجاب
کن دعای مرا و برسان مرا بآرزوی خود و مبر از فضل خود
امید مرا و کفایت کن مرا از بدی جن و آدمیان از دشمنان
من ای زود خوشنود شو بیامرز برای کسیکه مالک نیست
مگر دعا را پس بدرستیکه تو کننده آنچه را که میخواهی
ای انکه نام او دواست و ذکر او شفا است و طاعت
او توانگریست رحم کن کسیرا که سرمایه او امید است و حربه اش

کریه

گریه است ای صاحب نعمت ای دفع کننده غذابها
ای روشنائی وحشت یافتگان در تاریکیها ای
دانائیکه نیاموختی از کسی درود بفرست بر محمد و آل محمد
و بکن با من آنچه تو سزاوار آنی و درود فرستد خدا
پیغمبر خود را و پیشوایان صاحب منقبت را از اولاد
او و سلام فرستد سلام فراوان فراوان تمّ
در شب چهارشنبه چهاردهم شهر جمادی الاولی
تحریر شد بسیار میخواهم که دست مرد صاحب خیری
بشود که من بیچاره را دعائی کند العبد الاقل حسن تفرشی ۱۲۹۳



گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت	چراغ دل بنور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن	ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانائی که در یک طرفة العین	ز کاف و نون برون آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد	هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم	وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید آن عقل و تمیز	که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین	تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد	وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری	چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد	که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولیک آنجا که آمد شدن نیست	شدن چون بنگری جز آمدن نیست
باصل خویش راجع گشت اشیا	همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیک دم	کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر آنجا یکی شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر	که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا باخر	بر او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند	دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار	هم او اول هم او آخر در این کار
احد در میم احمد گشت ظاهر	در این دور آمده عین آخر
بر او ختم آمده پایان این راه	در او منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمع است	جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی	گرفته دست جانها دامن وی
در این ره اولیا باز از پس و پیش	نشانی میدهند از دیده خویش
بحد خویش چون گشتند واقف	سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق	یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل	نشانی داد از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد (خزف شد)	یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز	یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد	شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار	دگر مستغرق بت گشت و زنار
یکی در خود همه در بدر شد	یکی گفتا که من بودم زبر شد

سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنی است حیران / ضرورت میشود دانستن آن

سبب نظم گلشن

گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجاست مشهور / باقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه / بگفته کاندرین عصر است از مه به
نوشته نامهٔ در باب معنی / فرستاده برارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهان معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده / ز ما صدباره این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم داریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی‌فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما بر حرف‌گیری در گذارند
همه دانند کین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگرچه بود قادر / ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار می‌ساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد / بهر ظرفی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر لفظ ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چرا چیزی دگر بر وی فزائیم
نه فخر است این سخن از باب شکر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم اسرار / بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم / بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز / وز آن راهی که آمد شد به ره باز
دگرباره عزیزی کار فرمای / مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم در عین عیان آر
نمیدیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از وقت حالی

که وصف آن به گفت و گو محال است / که صاحب حال داند کاین چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن‌تر اسرار / درآمد طوطی نطقم به گفتار
به عون و فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد به دل کاین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چبود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق / به جزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام وی باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر / به نزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون
دگر باره بر آن چون نیست تأیید / هر آینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است این رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن زمانی / شنو انی انا الله بی گمانی
محقق را که از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان
از امکان می‌کند اثبات واجب / از آن حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا به ضد است / ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندرو تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم / بذات خویشتن پیوسته قائم
کسی کو عقل دور اندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دور اندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینائی آمد راه تشبیه / ز یک چشمیست ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی‌نصیب از هر کمالست / کسی کو را طریق اعتزالست
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر
کلامی کان ندارد ذوق توحید / بتاریکی درست از غیم تقلید
درو هر چه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شأنه عما یقولون

سؤال

کدامی فکر ما را شرط راه است / چرا گه طاعت و گه گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است / بتاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه روئی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد الاعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم چه هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
در این مشهد که انوار تجلی است / سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی می فزاید
عدم آیینهٔ هستی است مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت از این کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی / ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان / که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است / بدیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیده است و دیدار

بودل

حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد
جهان را سر بسر آیینه‌ای دان / بهر یک ذره‌ای در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی / برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست / هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشه هم چند پیل است / در اسما قطره مانند نیل است
دل هر حبه صد خرمن آمد / جهانی در دل یک ارزن آمد
بپر پشه‌ای در جای جانی / درون نقطه چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبهٔ دل / خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر / ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده چون نقطه و حال / همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم / نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه دوری معلق / هزاران شکل میگردد معلق
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر / همو مرکز همو در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان



تعین هر یکی از کل محسوس — بجز نعت رکلی گشته مانوس
تو گوئی دائما در سیر هستند — که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دائم در آرام — نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه — وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پرده هر ذره پنهان — جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی — بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی — چه باشد آخرت چونست دنی
بگو سیمرغ و کوه قاف چبود — بهشت و دوزخ و اعراف چبود
کدامست آن جهان کو نیست پیدا — که یکروزش بود سال تو اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی — نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدامست — جهان شهر جابلسا کدامست
مشارق با مغارب را بیندیش — که این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن ز ابن عباس — شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست — هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار — بدانی کاین همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول — زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید عیان بنماید چهر — نماند نور خورشید و مه و مهر
فتد یک تاب از او بر سنگ خاره — شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی — چه نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل — ترا ای سر نشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز — ز تو محرومتر کس دید هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته — بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار — نمیکردی ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون — تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم از این دین العجائز — که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند — چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن — هر آنچه آیدت پیش از آن گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل — مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن — شبی را روز و روزی را شب کن
ستاره با مه و خورشید انور — بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی — همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین ره — برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا پیش کوه هستی است — صدای لفظ ارنی لن ترانی است

تجلی کهربا دارد که کاهست … اگر کوه توئی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی … شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدا گردد از یک جرعه شاهی … یک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسرا … تفرج کن همه آیات کبرا
برون آی از سرای ام هانی … بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین … نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا آنچه تو خواهی … نمایندت همه اشیا کماهی
به نزد آنکه جانش در تجلاست … همه عالم کتاب حق تعالاست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست … مراتب همچو آیات وقوفست
ازو هر عالمی چون سوره خاص … یکی زان فاتحه دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد … که در وی همچو بای بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور … که چون مصباح شد در غایت نور
سیوم آیت درو شد عرش رحمان … چهارم آیة الکرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانیست … که در وی سوره سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر … که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جسم سه گانه … که نتوان کرد این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان … که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده فی التفکر فی الآفاق

شو محبوس ارکان طبایع … برون آ و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سماوات … که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم … چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان … چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبش اند این هر دو مادام … که یک لحظه نمیگیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است … که این چون نقطه آن دور محیط است
بر آید در شبانروزی کما بیش … سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدور … چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب … همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم … کند دور تمامی گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدینسان … بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس … همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است … که او را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ … برو بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست … ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست و چارند … که بر کرسی مقام خویش دارند

به هفتم چرخ کیوان پاسبان است
ششم برجیس را جا و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای
به چارم آفتاب عالم‌آرای
سوم زهره دوم جای عطارد
قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری را
به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام
اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید
ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل
شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است
ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل
هر آینه که گویی نیست باطل
کلام حق همه نازل مبین است
که باطل دیدن از ظن چنین است
وجود پشه دارد حکمت عام
نباشد در وجود تیر بهرام
ولی چون بنگری در مبدأ کار
فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی‌نصیب است
اثر گوید که از انجم غریب است
نمی‌بیند که این چرخ مدور
ز حکم از حق گشته مسخر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار
بگردش دائما چون چرخ دوار

وز او هر لحظه‌ای دانای داور
ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکان است
ز یک استاد و در یک کارخانه است
همه در جای و سیر و لون و اشکال
چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گاه اوجند
گهی تنها فتاده گاه زوجند
کواکب گر همه اهل کمالند
چرا هر لحظه در نقص و زوالند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش
ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم برو گردان پیاده
گهی بالا و گه شیب اوفتاده
گرفته جای خود در زیر افلاک
عناصر آب و باد آتش و خاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش
که ننهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز
به هم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت
شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشت از ایشان
جماد آنگه نبات آنگه حیوان
هیولا را نهاده در میانه
ز صورت گشته فارغ صوفیانه
همه از امر و حکم داد داور
به جان استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده
نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص
پی ابقای نوع و جنس اشخاص
همه بر حکم داور کرده اقرار
مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده فی التفکر فی الانفس

به اصل خویش یکره نیک بنگر … که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می‌بین … هر آنچه آید آخر پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم … طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر … همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند … ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر … نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک … نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک … وز آن گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی … وزو دربسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر … که جان هر یکی در توست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی … بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن … که دل از جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ توست … زمین و آسمان در سایهٔ توست
ببین آن نیستی کان عین هستی است … بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است … ارادی برتر از حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات … ز اعضا و جوارح وز رباطات
طبیبان اندر آن گشته حیران … فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار … بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است … معاد و مبدء هر یک باسمی است
از آن اسمند موجودات قائم … بدان اسمند در تسبیح دائم
بمبدء هر یکی زان مصدری شد … بوقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد … اگر چه در معاش از در بدر شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اسما … که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت … بتست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیری و حی و دانا … بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد … زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی … همان بهتر که خود را می‌ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر … بر اینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن … چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست … مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هستی مطلق آید در اشارت … بلفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته‌ای من

من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات وجودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح / گه از آیینه پیدا گه ز مصباح

تو گویی لفظ من در هر عبارت / به سوی روح می‌باشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را / نمی‌دانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد

به لفظ من نه انسان است مخصوص / که تا گویی بدان جان است مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت / دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو راه / چو های هو شود ملحق به الله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و توست / که آن بربسته‌ی جان و تن توست

من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه

تعین نقطهٔ وهمی است بر عین / چو صافی گشت عینت غین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگرچه دارد آن چندین مهالک

برادر

یک از های هویت درگذشتن / دوم صحرای هستی درنوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدام است / کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب به ترک شین و نقصان

به عکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

به طفلی کرد باز احساس عالم / درو بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد بر وی مرتب / به کلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت / از ایشان خاست بخل و حرص و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه
بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل
که شد با نقطهٔ وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی‌نهایت
مقابل گشت از این رو با بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام
بگمراهی بود کمتر ز انعام

وگر نوری رسد از عالم جان
ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با لطف حق همراز گردد
از آن راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یا ز برهان یقینی
رهی یابد بایمان یقینی

کند یک رجعت از سجین فجار
رخ آرد سوی علیین ابرار

بتوبه متصف گردد در آن دم
شود در اصطفا ز اولاد آدم

ز افعال نکوهیده شود پاک
چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی
شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل
خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم
رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رهایی
چو عیسی نبی گردد سمایی

دهد یکباره هستی را بتاراج
در آید از پی احمد بمعراج

رسد چون نقطهٔ آخر باول
در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه
مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافیست
ولایت اندرو پیدا و مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید
ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پیروی چون همدم آمد
نبی را در ولایت محرم آمد

ز ان کنتم تحبون یابد او راه
بخلوتخانهٔ یحببکم الله

در آن خلوت‌سرا محبوب گردد
بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی
بود عابد ولی در کوی معنی

ولی وقتی رسد کارش باتمام
که با آغاز گردد باز انجام

جواب از تعلق دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی
کند با خواجگی کار غلامی

پس آنگاهی که ببرید او مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقایی یابد او بعد از فنا باز
رود ز انجام ره دیگر بآغاز

شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان
شده جامع میان کفر و ایمان

باخلاق حمیده گشته موصوف
بزهد و علم و تقوی بوده معروف

همه با او ولی او از همه دور
بزیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام	گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست	اگر مغزش بر آری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت	میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است	چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست	رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید	برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست یابد تابش خور	درین نشأت کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک	که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگربار	یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد	ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل	رسد چون نقطه آخر به اول
دگرباره شود مانند پرگار	بر آن کاری که اول بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت	نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی	ظهوراتست در عین تجلی
وقد سألوا وقالوا ما النهایه	فقیل هی الرجوع الی البدایه

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد	کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت

ولایت بود باقی تا سفر کرد	چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد به خاتم	بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند	که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام	از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم	خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد	ترا صبح طلوع استوا شد
دگرباره ز دور چرخ دوار	زوال عصر مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم	گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی	مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد	که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود	که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
به خط استوا بر قامت راست	ندارد پیش و پس سایه چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت	به امر فاستقم می‌داشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی	زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان شرق و غرب است	از آن رو در میان نور غرقست
به دست او چو شیطان شد مسلمان	به زیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست	وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر	مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل	در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت	رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل	بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر	بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان	جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر	شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق	در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر	شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف	که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است	وجود مطلق او را در شهود است
بجز هستی حقیقی هست نشناخت	و یا هستی که هستی پاک درباخت
وجود تو همه خار است و خاشاک	برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب	مهیا کن مقام جای محبوب

چو تو بیرون شوی او اندر آید	بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب	بلای نفی کرد او خانه جاروب
درون جای محبوب او مکان یافت	و بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین	نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور	درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهار است	طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس	دوم از معصیت و ز شر وسواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است	که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است و ز غیر	که آنجا منتهی میگردد از سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارات	شود بیشک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی	نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین	نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز	شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است	چه سودا بر سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی	که تو حق را بنور حق شناسی

خرد از معرفت عاجز بود از آن	ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید	هوای تاب مهر و نور خورشید
الست بربکم ایزد که را گفت	که بود آن لحظه ای کو عزم گفت
به یاد آور مقام حال فطرت	کز آنجا باز دانی اصل فکرت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند	به دل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یکره بخوانی	هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش	ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است منزل	که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز	در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا	که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان	برو بنشین که لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باور اکمه ز الوان	اگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی	بنزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال	کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی	بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان	که بشناسد بدان اسرار پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن	نهاده است ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز	چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد این سنگ و آهن	ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخهٔ نور الهی	بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

که این نقطه را نطق است انا الحق	چه گویی هرزه بود آن مزبق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق	جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور	تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیل‌اند دائم	بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان	وان من شیء را یکره فرو خوان
برآور پنبهٔ پندارت از گوش	ندای واحد القهار بنیوش
چو کردی خویشتن را پنبه‌کاری	تو هم حلاج‌وار این دم برآری
ندا می‌آید از حق بر دوامت	چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه	درختی گویدت انی انا الله
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست	یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار	که هو غیب است و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دویی نیست / در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آن کو خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندرو صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دویی عین ضلال است

وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه می‌نماید عین بود است

تمثیل

بنه آیینه‌ای اندر برابر / در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس / نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم به ذات خود معین / ندانم تا چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر از این یک نقطهٔ حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو آن را نام کرده نهر جاری

جز از من اندر این صحرا دگر کیست / بگو با من که تا صوت و صدا چیست

عرض فانی است جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودش چون پدید آمد از اعدام

از این جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیا ایمان تو ملزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق

وجود از وهمی هستی جدا کن / نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدایی است / ز خود بیگانه گشتن آشنایی است

چو ممکن گرد هستی بر فشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است / که در وقت بقا عین زوال است

نه مخلوق است آنکو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندر این باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چبود که با حق واصل آید / و زو سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگویی در زمان استغفر الله

تو معدومی و معدوم پیوسته ساکن / به واجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چبود و لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف / به طول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولی چیست جز معدوم مطلق
که میگردد بدان صورت محقق
چو صورت در هیولی قایم ست
هیولی نیز با او جز عدم ست
شده اجسام عالم زین دو معدوم
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش
نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان
که بی او هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست
تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود
عدد بسیار و یک چیزست معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی
سراسر حال او لهو است و بازی

تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا
فرود آید به امر حق به صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم
فرود آید شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا
در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود آب ملاحم
برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل
خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار
وز او انسان شود پیدا دگر بار
چو نور نفس گویا در تن آمد
یکی جسم لطیف و روشن آمد
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر
بداند علم و رای و فهم و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک
رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند
که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز
همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز
که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پر خون
کزو خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا
چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل
نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول
کزو شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
چو آن یک نقطه دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم
شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس
یقین گردد که لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد به یکبار
نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل
شوی تو بی تو با دوست واصل
وصال اینجا که رفع خیالست
چو غیر از پیش برخیزد وصالست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت
نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق
نگوید کین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش
برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشات انسان	بگو تا یک سخن پیدا و پنهان
سؤال	
وصال واجب و ممکن بهم چیست	حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست
جواب	

ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش	ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد	از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قرب آن هست کو را رش نور است	بعید آن نیستی کز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند	ترا از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود	کزو گاهست خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد	که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه	نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست	گر از هستی تن و جان تو پاکست
از آتش زر خالص بر فروزد	چو غشی نیست اندر وی چه سوزد
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش	ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویش گردی گرفتار	حجاب تو شود عالم بیکبار
تویی در دور هستی جزو سافل	تویی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست	از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

از آن

وز آن گویی مرا خود اختیار است	تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند	همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستیست	همه این آفت از شومی هستیست
کدامین اختیار ای مرد جاهل	کسی کو را بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود	نگویی اختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد	بذات خویش نیک و بد نباشد
که را دیدی تو اندر جمله عالم	که یکدم شادمانی یافت بی غم
که را شد حاصل آخر جمله امید	که ماند اندر کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب	بزیر امر حق والله غالب
ز حال خویش پرس این قدر چیست	وز آنجا باز پرس اهل قدر کیست
اثر از حق شناس اندر همه جا	ز حد خویشتن بیرون منه پا
هر آنکس را که مذهب غیر جبرست	نبی فرمود کو مانند گبرست
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت	همین نادان احمق او و من گفت
بما افعال را نسبت مجازیست	نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند	ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سبب دانای برحق	بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن	برای هر یکی کاری معین

لی هفتصد هزاران سال طاعت / بجا آورد کردندش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید / چو توبه کرد نام اصطفا دید
عجب تر آنکه این از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون / زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریائی لاابالی است / منزه از قیاسات خیالی است
چه بود اندر ازل ای مرد اهل / که این شد با محمد آن ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون / نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائیست / نه علت لایق فعل خدائیست
سزاوار خدائی لطف و قهر است / ولیکن بندگی در فقر و جبر است
کرامات آدمی را اضطرار است / نه آنکه او را نصیب اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود / پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
نه ظلم است این که عین علم و عدل است / نه جور است این که محض لطف و فضل است
ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار مجبور
به شرعت زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بکلی از میان [illegible] تو
به کلیت رهائی یابی از خویش / غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده / به تقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل / صدف حرف و جواهر دانش دل
به هر موجی هزاران در شهوار / برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطره هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است / غلاف در او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل / ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان / صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید برافراز / برد بر بحر بنشیند دهان باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرود آید به امر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند / شود بسته دهان او به صد بند
رود تا قعر دریا با دل پر / شود آن قطره باران یکی در
بقعر اندر رود غواص دریا / وز او آرد برون لؤلؤی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص این بحر عظیم است
که او را صد جواهر در کلیم است

دل آمد عقل را مانند ظرف
صدف بر علم دل صدف نابود

نقش کرده درون چون رق لامع
رسیده روح تو از گوش سمع

صدف مشکن بروی گنج در شهوار
بشکن تو پوست مغز نغز بردار

لغت اشتقاق نحو و صرف
همی کرده همه بر پاس حرف

هر آن کو جمله عمر خود در این کرد
به هرزه صرف عمر نازنین کرد

ز نحو و شعر و اشتقاق و درست
بیابد مغز هر که پوست بشکست

ما لا دست تا بکجاست هر مغز
ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

رهی جان برادر پند جهد کوش
بجان و دل برو در علم دین کوش

به عالم در که عالم سروری هست
اگر کهتر بد از وی مهتری هست

عمل کان از سر احوال باشد
بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید
نه چون عقلست کو کار دل آید

میان جسم و جان گر فرق است
که این اعراض گر آن جوهر است

از آنکه باز دان احوال اعمال
به نسبت علم قال با حال

نه علم است آنکه دارد میل دنیی
به صورت کی دارد آلت معنی

مگر در جستجو هر کز علم با آز
ملک خواهی که گر ز جور او دار باز

علوم دین اخلاق فرشته است
نباشد در دلی کو سگ سرشته است

حدیث

حدیث مصطفی آخر همین است
نکو بشنو که البته چنین است

درون خانه چون هست صورت
فرشته نآید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل
که تا سازد به پیشت یار منزل

از او بطلب کنی علم وراثت
ز بهر آخرت می کن حراثت

کتاب حق بخوان از نص اطلاق
مزین شو بحسن جمله اخلاق

فاعلم

اصول خلق نیک آمد عدالت
پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیمی را است گفتار است و کردار
کسی کو متصف گردد بدین چار

به حکمت باشد از جان و دل آگه
نه گربز باشد و نه نیز ابله

به عفت شهوت خود کرده مستور
شره همچون خمود از وی شده دور

شجاع و صافی از دل و تکبر
بری دامنش از جبن و تهور

عدالت چون شجاع ذات او شد
ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میان است
که از افراط و تفریطش کران است

میانه چون صراط المستقیم است
ز هر دو جانبش قعر جحیم است

بباریکی و تیزی همچو شمشیر
نه روی گشتن و بودن برادر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد
همی هفت آمد این اعداد اضداد

چو ز هر عدد در سوی بهشت است
و زان درهای دوزخ را هشت است

چنان کز علم شد روح مهیا
بهشت آمد همه عقبی را جا

جزای عدل نور و رحمت آمد
سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکویی در اعتدال است
عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز
ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

بسیط الذات را مانند گردد
میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست
که روح از وصف جسمیت مبراست

چو آب و گل شود یکباره صافی
رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تسویه اجزای ارکان
در او گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
چو خورشید و زمین آمد به تمثیل

تمثیل

اگرچه خور به چرخ چارمین است
شعاعش نور تن بر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
کواکب جمله را در وی اثر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است
سیه و سبز و سرخ و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل
که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل گشت ارکان موافق
ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین
جهان را نفس کلی داد کابین

از ایشان می‌پدید آید فصاحت
علوم نطق و اخلاق و ملاحت

ملاحت از جهان بی‌مثالی
درآمد همچو رند لاابالی

به شهرستان نیکویی علم زد
همه ترتیب عالم را بهم زد

گهی بر رخش حسن او شهسوار است
گهی با تیغ نطق آبدار است

چو در شخص است خوانندش ملاحت
چو در لفظ است گویندش فصاحت

ولی و شاه و درویش و توانگر
همه در تحت حکم او مسخر

درون حسن روی نیکوان چیست
نه آن حسن است تنها گویی آن چیست

جز از حق می‌نیاید دلربایی
که شرکت نیست کس را در خدایی

کجا شهوت دل مردم رباید
که حق گه گه ز باطل می‌نماید

مؤثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق بین حق دان
حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است
طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است
که موجود است کل وین باژگون است

بود موجود را کثرت برونی
که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
او در وحدت جزو است سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار
شود از جزو خود کمتر به مقدار

نه آخر واجب آمد بود هستی … که هستی کرد او را زیر دستی
ندارد کل وجودی در حقیقت … که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید … کثیر از روی کثرت می‌نماید
عرض شد هستی کان اجتماعی است … عرض سوی عدم بالذات ساعی است
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد … کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است در هر طرفة العین … عدم گردد و لایبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی … بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر لحظه جوان این کهنه پیر است … بهر دم اندرو حشر و نشیر است
درو چیزی دو ساعت می‌نماند … در آن لحظه که میرد باز زاید
ولیکن طامة الکبری نه این است … که این یوم عمل آن یوم دین است
تفاوتها در تعقید و اجمال … مگر در ساعت و در روز و در سال

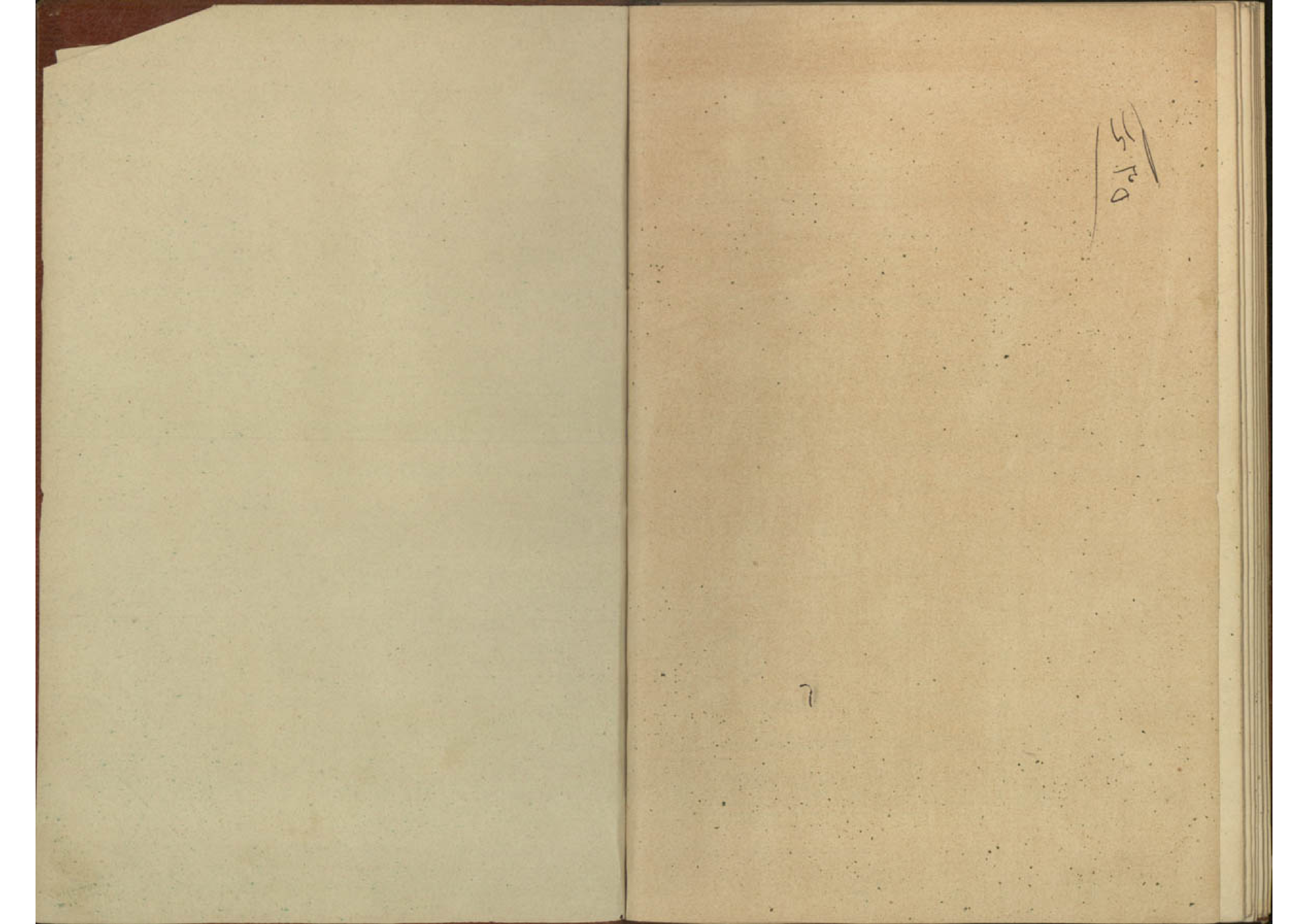
تمثیل

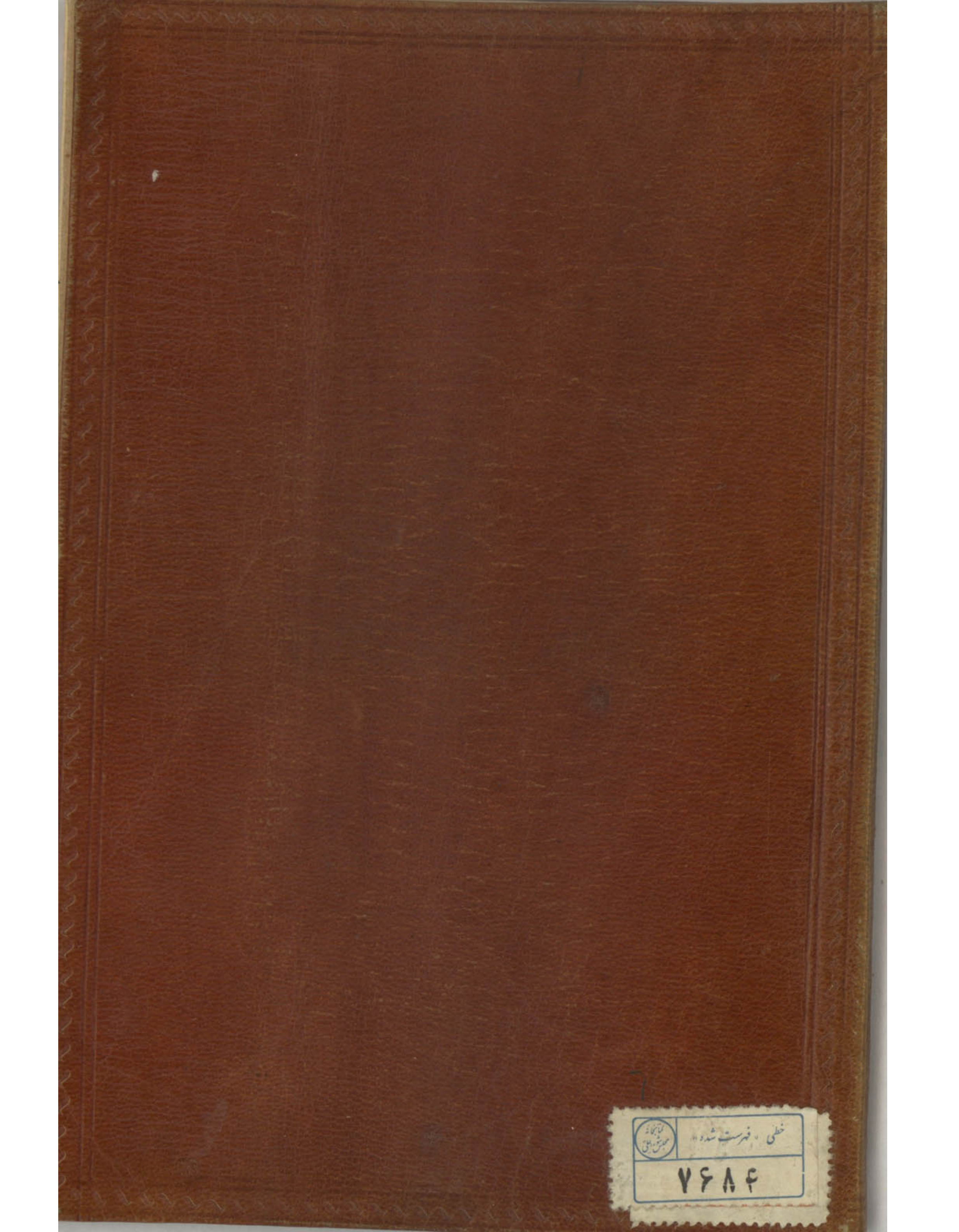
اگر خواهی که این معنی بدانی … ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه در جهان از زیر و بالاست … مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین … تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را ممات است … یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است
دو دیگر ز امات اختیار است … سیم مردن مر او را اضطرار است

چو مرگ و زندگی باشد مقابل … سه نوع آید حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری … که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه می‌گردد مبدل … در آخر می‌شود مانند اول
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا … ز تو در نزع می‌گردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است … حواست انجم و خورشید جان است
چو کوه است استخوانهای سخت است … نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت … بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد … حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا … تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود از جان کنش ای مرد مسکین … ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق … همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد … زمینت قاع صفصف لاتری شد
بدین منوال باشد کار عالم … که تو در خویش می‌بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانی … بیانش جمله در سبع المثانی
بکل من علیها فان بیان کرد … لفی خلق جدید هم عیان کرد

در روز پنجشنبه بیست و پنجم شهر جمادی الاولی در سنه [illegible]
۱۲۹۳
بقوه سنه هجری کمترین بندگان درگاه [illegible] تحریر [illegible]







کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی "فهرست شده"
۷۶۸۴